

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید





## پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و سی و نهم





آقای حسام از مازندران



دفتر اول مثنوی مولانا، ابیات ۳۵ الی ۵۴:

بشنوید ای دوستان این داستان  
خود، حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

پود شاهی در زمانی پیش ازین  
ملک دنیا بودش و هم ملک دین  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵ و ۳۶

مولانا در ابتدای اولین داستان از مثنوی دفتر اول مقصودش را از سرایش و نگارش آن بیان می‌کند و آن موشکافی و بررسی حقیقت داستان انسان است. او می‌گوید ما به عنوان انسان، کامل جان آفریده شده‌ایم و در ابتدا از جنس عدم و امتدادِ خداوند بوده‌ایم و شاه و فرمانروای هر دو عالم یعنی هم جهانِ فرم و هم فضای یکتایی هستیم.

اتِّفَاقًا، شاه روزی شد سوار  
 با خواصِ خویش از بهر شکار  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷

اما در ادامه من دیگری غیر از خداییت خود می‌سازیم و همین که کمی قدرتمند می‌شویم و به خرد و قدرت این منِ قلبی غره می‌شویم به دنبال شکار چیزهای مادی می‌رویم. این کلمه «اتِّفاق» در این جا جالب است، چون هم به معنی پیش‌آمد و وقوع است و هم به معنای وحدت، همدلی و همدستی است، جمع این دو می‌شود قضا. یعنی واقعهای که به وسیله زندگی طرح می‌شود و با هماهنگی زندگی رخ می‌دهد. پس این خداوند است که حکم می‌کند و اتِّفاق را به فراخور حال و نیاز این لحظه ما برای پرورش دادن ما رقم می‌زند.



یک کنیزک دید شه، بر شاهراه  
شد غلام آن کنیزک، جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید  
داد مال و آن کنیزک را خرید  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹

اما مایی که باید معرفت، خرد و قدرت خدایی را دوباره شکار می کردیم، خودمان شکار دنیا و متعلقاتش می شویم. انسان به عنوان هشیاری خدایی به قفس همانیدگی‌ها می افتد و همه عمر و سرمایه عدمش را می دهد تا چیزهای گذرا و نابودشدنی را به دست بیاورد.

چون خرید او را و برخوردار شد  
آن کنیزک از قضا، بیمار شد  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰-

یعنی همین که ما با چیزی همانیده می شویم و آن را در مرکزمان می گذاریم باز هم طبق قضای الهی آن چیز به  
اصطلاح نااصل کار می شود و کارایی اصلی اش را از دست می دهد.

آن یکی خر داشت و پالانش نبود  
یافت پالان، گرگ خر را در ربود

کوزه بودش، آب می‌نآمد به دست  
آب را چون یافت، خود کوزه شکست  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲

پس تا ما تسلیم اراده زندگی نشویم و مقصود و هدف زندگی را درک نکنیم ناکامی ما ادامه خواهد داشت، هیچ وقت آرام و قرار نخواهیم یافت، اتفاق پشت اتفاق و بی‌مرادی پشت بی‌مرادی به وجود خواهد آمد.

زندگی ما پر است از این خرهایی که تا آمدیم پالانش را تهیه کنیم و سوارش شویم گرگ روزگار آن را درید و پر است از کوزه‌هایی که تا آمدیم پر از آبش کنیم، سنگ قضا خردشان کرد. خانه، زمین، اتومبیل، همسر، فرزند و همه چیزهایی که با ارزش می‌پنداشتیم، همه همین که به مرکزمان آمدند، مورد اصابت تیرهای قضای الهی قرار گرفتند و زندگی به یک طریقی به ما فهماند که شادی و امنیتی که در آنها جست‌وجو می‌کردیم اصلاً از ابتدا وجود نداشته است.



شه، طبیبان جمع کرد از چپ و راست  
گفت: جانِ هر دو در دستِ شماست

جان من سهل است، جانِ جانم اوست  
دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست

هر که درمان کرد مرا، جان مرا  
برد گنج و در و مرجان مرا  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳ تا ۴۵

بعد از این که ما همه چیز را خراب کردیم به جای این که متواضعانه از خود زندگی طلب کنیم باز به دنبال درست کردن کارها با راهنمایی من‌های ذهنی دانشمند می‌رویم. دوباره عمر و باقیمانده سرمایه مادی و معنوی خود را می‌دهیم تا با راه‌حلهایی که از بیرون می‌آید به اصطلاح کارها را سامان دهیم.

جمله گفتندش که جان بازی کنیم  
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است  
هر آلم را در کف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر  
پس خدا بنمودشان عجز بشر  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶ تا ۴۸

روزی که ما به دام همانیدگی‌ها می‌افتیم و عاجز می‌شویم، هر کسی که از راه می‌رسد چون خود ما چراغ سبز را  
نشانش دادیم و امید به چاره کار توسط این عالمان به ظاهر دانشمند می‌بندیم، هر کدام به شیوه خود شروع به  
راهنمایی می‌کنند. اما چون از عقل جزوی پیروی می‌کنند و تجویزشان شیوه‌های شرطی شده و مغرضانه است و  
غالباً از دوراندیشی و عدالت و انصاف خالی است، بنابراین کار را خراب‌تر می‌کنند.



دفتر دوم مثنوی مولانا، بیت ۲۵۱:

آدمی خوارند اغلب مردمان  
از سلام علیکشان کم جو امان  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱

غزل ۶۵۲ دیوان شمس مولانا:

زندانی مرگند همه خلق، یقین دان  
محبوس، تُرا از تک زندان نرھاند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

مُسَلِّم است روشی که با مدد از خردِ زندگی نباشد به نتیجهٔ مطلوبی نخواهد رسید و زندگی ناتوانی ما در حلّ مشکلات را به ما خواهد فهماند.

ترک استثنا مُرادم قَسوتی است  
نی همین گفتن که عارض حالتی است

ای بسی نآورده استثنا بگفت  
جان او با جان استثناست جفت  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹ و ۵۰

مولانا می گوید منظورم از ان شاءالله نگفتن ما حالت زبانی ما نیست، بلکه غفلت و غروری است که از می دانم‌های ما ناشی می‌شود. وگرنه چه بسیار بزرگانی هستند که بدون گفتن ان شاءالله، روحشان با زندگی قرین است و کلام و عملشان از مرکز عدم سرچشمه می‌گیرد.



هرچه کردند از علاج و از دوا  
گشت رنج افزون و حاجت، ناروا

آن کنیزک از مرض، چون موی شد  
چشمِ شه از اشکِ خون، چون جوی شد

از قضا سرکنگبین، صفرا نمود  
روغنِ بادام، خشکی می‌فزود

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت  
آب، آتش را مدد شد همچو نفت  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱ تا ۵۴

پس طبیبان دنیایی و عاقلان ذهنی هر نسخه‌ای که بیچند، بیماری را حادث‌تر می‌کند. هر کاری که با عقل من‌ذهنی انجام دهیم کارافزایی است و به پیچیده‌تر شدن مشکلات می‌افزاید. برای این که همه به اشتباه در راه درمان عوارض ظاهری بیماری می‌کوشند، بدون این که ریشه مشکل را پیدا کنند و خود بیماری را درمان کنند.

بیماری اصلی هم‌هویت شدگی با چیزها و به مرکز آوردن آن‌ها و دیدن با عینک آن‌هاست، نه عوض کردن این یکی با یکی دیگر و یا حفظ کردن آن به هر قیمتی. کافیت یکی از اول بگوید دستت را شل کن بگذار برود، جسم اقل رفتنی است، حالا چند صباحی هم با تو همراه بوده است. کافی است بگوید این ناموس و ابروی مصنوعی که جان می‌پنداری بالای جان توست، این قدر برای حفظ کردن آن دست و پا نزن. کافی است بگوید پذیر، در برگیر، جاری شو و با زندگی ستیزه نکن. اما نمی‌گوید چون نمی‌تواند، چون نمی‌داند، چون این کار فقط از طبیبان الهی برمی‌آید.

-ارادتمند شما، حسام از مازندران





خانم فریده از هلند



داشتم پیش خودم فکر می کردم چرا با بعضی از غزل ها از جمله این غزل این قدر زود ارتباط برقرار میشه؟ و جواب اومد که برای این که درست به هدف و به خال می زند.

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن  
بی او نتوان نشستن، بی او نتوان خفتن  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

رفتن، گفتن، نشستن و خوابیدن یعنی هر چیزی که در طی شبانه روز می شود انجام داد، همه چیز به وسیله او و خواست او انجام می شود. من ذهنی فقط یک کارگر است.



ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن  
زیرا که تو هوشیاری، هر لحظه کشی گردن  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

مولانا می گوید تو با هوشیاری من ذهنی ات و با لگد همانیدگی ها در خانه ی خدا را این لحظه می کوبی، اما در را باز نمی کنند. تو با کوبیدن گردن کشی می کنی، اول برو صبر کردن را بیاموز بعد بیا پشت در و فقط منتظر بمان.

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد  
 او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

مولانا می گوید تو آن قدر از طمع در این جهان غرق شدی که اصلاً فرقی و فاصله‌ای بین خودت و جهان نمی بینی، گل همانیدگی‌ها را با عشق زنده شدن به خدا را تشخیص نمی دهی. برای به دست آوردن انتظارات من ذهنی‌ات حتی اگر لازم باشد که خون هشیاری خود و اطرافیانت را هم بریزی، دریغ نخواهی کرد. گردنت از طمع آن قدر کلفت شده که به روی بدن هوشیاریت سنگینی می کند.



کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟  
چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳  
-خد: چهره، رخسار

حضرت مولانا سؤال می‌کند، کو و کجاست آن هُشیاری عاشق و زیباروی که حاضر باشد هست و نیست خود را بدهد؟ آن چیز که بند دلش به او وصل است را بدهد؟ کو آن عاشق زیباروی که حاضر باشد بگوید و بپذیرد که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من نیستم؟! تا این گنبد بدون روزن و پنجره باز شود و همچون مرغ عشق بپرد و پر بکشد.

این پاید و آن باید، از شرک خفی زاید  
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳  
-شرک: شریک قرار دادن به خدا  
-خفی: پنهان

حضرت مولانا ادامه می‌دهد که اگر از اتاق تاریک ذهن نپری بیرون دچار خرافات و قوانین آهنین ذهن خواهی شد. دچار هوا و هوس‌های خانه‌مان سوزن من ذهنی خواهی شد. یا دچار بی‌بند و باری خواهی شد و یا دچار قوانین خشک و سفت بدون تبصره و ماده خواهی شد. در داشتن صد زبان چون سوسن لال خواهی شد.



آن باید کو آرد، او جمله گُهرِ بارد  
یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

کار زندگی مستقیم و بی‌علت است. همه گُوهرها را او بدون علت و معلول، اگر بخواهد می‌آورد. چراکه او ساقی‌ست و فن و روشش شیرین و حلوایی‌ست. یارب که چه‌ها داری!

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه  
او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳

خلاصه مولانا حرف آخر را می‌زند. با جمله «او خواجه و من بنده» حرف را به آخر می‌رساند که من ذهنی تو وجود خارجی نداری. توهمی بیش نیستی، فکر نکن که توان خراب کردن خانه هشیاری را داری. این خانه یک سرور بیش ندارد، آب و روغن هم توسط همان یک سرور ساخته شده و صورت می‌گیرد. پس همه چیز در جهت زنده شدن به او طراحی شده. پس زدن در خانه هم طرح و برنامه خود اوست تا یاد بگیریم که چطور و چگونه در خانه خدا را به صدا در بیاوریم.

با سپاس فریده از هلند 



خانم زهرا سلامتی از زاهدان





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۹۵۹، غزل ۷۳۱ و ابیات انتخابی:

به نام خداوند عشق

گر جام سپهر زهرپیماست  
آن در لب عاشقان چو حلواست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

مولانای عزیز به ما دوباره یادآوری می کند که خداوند همواره به دنبال ماست و ناظر که در جام ما شراب عشقش را سرازیر نماید.

«گر جام سپهر زهرپیماست» یعنی اگر اوضاع و احوال زندگی ات خوب نیست و همواره فکر می کنی که خداوند زهرپیماست و همواره به تو درد می دهد این از عدم آگاهی و از عدم فضا گشاییست، که تغییر در فضای همانیدگی ها درد زاست. خداوند لحظه به لحظه در جستجوی توست که از سوی همانیدگی ها به سوی خودش برگردی.

این ذهن همانیده است که از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهد و شراب و خوشی‌های کاذب و زودگذر، در حالی که در ظاهر شیرین به نظر می‌رسد.

و چاره کارش فقط عاشق شدن است که هر رویداد و هر اتفاقی پیغام بیدار باش و بیدار بمان را به تو القا می‌نماید. که تو چو حلوای شیرین بدانی و پی ببری که پروردگارت می‌خواهد جام السنت را از همانیدگی‌ها خالی کند و مرکزت را عدم سازد. و شاه‌نشین زندگی‌ات جام بر دست منتظر که مدام و مدام جامت را از برکات و فراوانی‌هایش سرریز نماید.



طالب است و غالب است آن کردگار  
تا ز هستی‌ها برآرد او دمار  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

او طالب است از همان ابتدای الست طالب و عاشق توست و بر هر کاری غالب و قادر و تواناست. و تو در برابرش ناچیزی و با عقل ناقص من ذهنی‌ات نمی‌توانی با او برابری کنی و برحسب همانیدگی‌هایت حس وجود کرده و احساس قدرتمندی و توانمندی. دمار از روزگارت درمی‌آورد و درد ایجاد می‌کند. و قادر است تا به تو حالی نماید که طالب اصل خدائیت درونت می‌باشد و غیرت دارد و نمی‌تواند تو را همانیده ببیند.

سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند  
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

چراکه هر کسی از زندگی و از خداوند فاصله بگیرد و با عقل ناقص من ذهنی‌اش بخواهد اموراتش را اداره کند او را سرنگون خواهد ساخت.



زین واقعه گر ز جای رفتی  
از جایی برو که جای اینجاست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

کدام واقعه؟ همان واقعه زهر پیمودن همانیدگی‌ها که در جام السنت زهر می‌ریزد که تو را آگاه سازد، همان واقعه‌ای که شیر و شادی‌های کاذب را از همانیدگی‌ها می‌گیری و با کم و زیاد شدنشان غمگین و خوشحال می‌شوی. این اتفاقات و این وقایع به این دلیل اتفاق می‌افتد که از جایگاه شرف دور شده‌ای و جدا و از خدائیت فاصله گرفته‌ای و هدفت را فراموش و در من‌ذهنی‌ات ساکن و از حالت مرکز عدم که از جنس خداوند است جدا و در فضای خشکیده ذهن ماوا.

از این فضا خودت را خارج ساز، این مکان همانیدگی‌ها جایگاه شرف تو نیست و در استکمال دو اسبه بتاز تا از «من و سلوی» الهی یعنی از برکات فضای گشوده‌شده‌اش بهره‌مند گردی.

بعد از این حرفی است پچاپیچ و دور  
با سلیمان باش و دیوان را مشور  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲

اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، فضا را باز کن این فضای گشوده‌شده سلیمان است و خدایت درونت که همواره مواظب توست و با تو با سکوت‌شنویی و دید عدم‌بینی سخن می‌گوید و ناظر اعمال و رفتار و کردارت. این دیوان من‌های ذهنی که شامل دیو درونت می‌باشد و همچنین شامل من‌های اطرافیان را مشوران. و در برابر خودت و در برابر اطرافیان و اتفاقاتی که هر لحظه در زندگی‌ات رخ می‌دهد فضا را باز کن و بپذیر و پیغام‌شان را در بر بگیر.

پروانه که گرد دود گردد  
دود آلوده‌ست و خام و رسواست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۳۱

چرا تو گرد دودهای حاصل از همانیدگی‌ها می‌گردی و خودت را بی‌ابرو و بی‌اعتبار ساخته‌ای؟ و ننگ تمامی کائنات شده‌ای؟ و اعتبار و شخصیت و ماهیتت را ثروت و مادیات و پول قرار داده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی؟ و چرا پروانه حضرت حول و حوش خدائیت درونت نمی‌گردد؟ و چرا این قدر خامی و از هشیاری جسمی و عقل من‌ذهنی‌ات کمک می‌خواهی و هدایت؟



از خانه و مان به یاد ناید  
 آن را که چنین سفر مهیاست  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

برای مهیا بودن به این سفر معنوی بایست شرایط و شایستگی سفر کردن را داشته باشی و آماده و گوش به فرمان الهی. در این سفر معنوی بایستی دودهای حاصل از همانیدگی‌ها یعنی خانه و منزل و اسباب و اثاثیه آن را در مرکزت قرار ندهی و تمرکزت فقط به خدائیت درونت باشد. سفر از من‌ذهنی و سفر از همانیدگی‌ها به فضای گشوده‌شده و فضای یکتایی با حالت‌های آرامش درون صورت می‌گیرد و باید با خودت قرار بگذاری که در هر شرایطی فضاگشایی کنی و در این کار فعالانه و خردمندانه کوشا باشی و بدانی که هر همانیدگی گناه هست و ایجاد درد و زهر و دود می‌کند.

نسبت به تعظیم خداوند اقدام و عمل داشته باش. چرا تعظیم خداوند که همان فضاگشایست را کامل و تکمیل نمی‌کنی؟ و کار کردن روی خود را ادامه نمی‌دهی؟ و رها می‌کنی که دیگر تمام شد و نیازی ندارم و احساس ناز کرده و خود را بی‌نیاز می‌دانی؟ و نه اقدام به توحیدش که همانیدگی‌هایت را پیش آن واحد یکتا بسوزانی؟ چرا که اگر نسیان و فراموشی به سراغمان بیاید به ما حمله می‌کند. او زهر پیماست و در جام ما زهر می‌ریزد تا به خود آیم سهل‌گیر باش و موافقت‌کننده نه انتقادکننده و منتقد.

زین سخن گر نیستی بیگانه‌یی  
دلّی و اشکی گیر در ویرانه‌یی

زآنکه آدم زان عتاب از اشک رست  
اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین  
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت  
پای ماچان از برای عذر رفت  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۲ تا ۱۶۳۵



اگر این سخنان را خوب درک کردی و فهمیدی و به تو بر نخورد و ناراحت نشدی در این صورت خلوتی را  
برایت برگزین و روی خودت کار کن. و در برابر ذهنت شروع کن به لطیف شدن و فضا را باز کردن و این را  
خوب بدان و آگاه باش که حضرت آدم برای این که از جایگاه شرفش هبوط کرده بود مورد عتاب و تندی خداوند  
قرار گرفت. و این را هم خوب بدان و آگاه باش که خداوند همواره به ما زهر می دهد و عتاب می کند که  
فضاگشایی کنیم و اشک تر ما جاری باشد. و توبه پرست کسی است که از ذهنش بیرون آمده است و دیگر به  
فضای خشکیده ذهن نمی رود و آماده فضاگشایی ست و مرتب لطیف و لطیف تر می شود. و حضرت آدم برای  
پای ماچان به زمین آمد که مقاومت و قضاوت صفر داشته باشد و همواره گریان یعنی فضاگشا باشد و عذرخواه و  
خاموشی ذهن را در پیش بگیرد.



شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش  
ای غم بر ما ای که اکسیر غمانیم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۴

اگر فضاگشایی کنی در این لحظه فضاگشایی ات تبدیل به اکسیر می شود که تمامی انرژی زنده زندگی ات که در غمها سرمایه گذاری کرده ای و اسیر و زندانی آنها شده بودی آزاد می گردد و تبدیل به نیروی زنده زندگی و تبدیل به شادی های بی سبب زندگی می شود.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد  
بوالعجب من عاشق این هر دو ضد  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

و وقتی که خداوند چالشی را برایت پیش می‌آورد در ظاهر آن را قهر می‌دانی و می‌گویی که قهر خداوند مرا گرفته است، بایستی در برابرش فضاگشایی کنی و پیغامش را دریافت نمایی؛ می‌خواهد یک عیب از تو را نشان دهد تا حلش کنی. و لطف خداوند موقعی شامل حالت می‌شود که خنده و شکرریزی‌اش را در فکر و عملت می‌بینی که افکارت خلاقانه می‌شود و خردمندانه. و از شادی‌های بی‌سببش بهره‌مند می‌گردد. پس عاشقانه هر دو حالت قهر و لطفش را دوست بدار و عاشق‌پیشگی کن و پهلوان کسی است که به اشتباهاتش هم پیش خود و هم پیش دیگران اقرار می‌کند و مسئولیت‌پذیر است و زیر بار می‌رود و روی خودش کار می‌کند.

خاموش که بحر اگر تُرُشروست  
هم معدن گوهرست و دریاست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

پس بنابراین خاموشی خداوند که خاموشی ذهن و انصتواست را بپذیر. و اگر خداوند نسبت به تو تُرُشروی می کند اشکالی ندارد، بدان که تو هنوز خاموش نشده‌ای و هنوز بر حسب همانیدگی‌هایت فکر می کنی و از یک فکر به فکر دیگر می پری. و افکار همانیده‌ات را می بافی. اگر عبوس است و روی خوش به تو نشان نمی دهد ایراداتی در مرکزت وجود دارد. در حالی که او سراسر معدن همه امکاناتی است که ما در این جهان هستی لازم داریم.



و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهیست  
چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید خیلی ممنون، خدانگهدار شما.  
-زهرا سلامتی، از زاهدان





خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۵۵ گنج حضور، غزل شماره ۶۰۷ مولوی، دیوان شمس:

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد  
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

ای دل من نسبت به من‌ذهنی بمیر، درد هشیارانہ بکش، صبر کن، با من‌ذهنی فکر و عمل نکن، فضا را باز کن، از زندگی کمک بگیر. من‌ذهنی تو را به پوچی و درد می‌کشاند، مطلقاً هیچ ارزشی ندارد چون به تو ضرر می‌رساند.



چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی  
 برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

چون از جنسِ زندگی هستیم پس خدا از روز الست با ما بوده و هست. چون من ذهنی را ادامه داده‌ایم او را نمی‌بینیم. همین لحظه اگر اقرار کنم که درد دارم، چیزی که به مرکزم گذاشته‌ام به من درد داده، عذر بخواهم یعنی آگاه شوم که من ذهنی بیهوده است، توهم است، مرده است، دودبست که زود محو می‌شود. پس اصل من از جنس زندگیت، نامیرایی، نه از جنس من ذهنی مرده که هیچ ارزشی ندارد.

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان  
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

چنان باید فضا را باز کنی که مثل گوی باشی که خداوند هر لحظه با چوگانش بزند، روان در حرکت باشی. یعنی بدون مقاومت، بدون گله و شکایت در هر چالشی با ذهن خاموش اتفاق را بپذیری. اگر فضا را ببندی چوگان من ذهنی را می‌خوری و به درد میوفتی، زیرا من ذهنی درد و غم تحمیل می‌کند.

بی پا شد و بی سر شد، تا مرد قلندر شد  
شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

کسی که نسبت به من ذهنی فکر و عمل نکند، انسان آزاد است که شادی بی سبب دارد و شادایی که ارزان است. چون مرکز عدم قولی ست که در روز الست به زندگی داده‌ایم. چون وفا کنیم، خداوند به وعده‌اش صادق است. در من ذهنی تلاش می‌کنیم اما نتیجه ندارد و به درد ختم می‌شود، پس شادی در هشیاری حضور است و بس، و من ذهنی هیچ و پوچ و بیهوده است، خوشی گذرا دارد.



چون آتش نُو کردی، عَقلَم به گرو کردی  
خاک توام آی سلطان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

چون فضا را باز کردم عقل من ذهنی را از من گرفتی، خدایا نسبت به من ذهنی مُردم و با خاک یکسان شدم.  
خدایا شکر اکنون خاک وجودم خالص شده، تخمِ عشق را بکار. تسلیمم چون متوجه‌ام من ذهنی هیچ ارزشی  
ندارد، من از جنس من ذهنی نیستم.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من  
 آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

این که با من ذهنی بلند نمی‌شوم، درد هشیارانہ می‌کشم، گرچه ذهن می‌خواهد حرف بزند ولی من به ذهنم نگاه می‌کنم و عکس آن چیزی که ذهنم می‌گوید را انجام می‌دهم و صبر می‌کنم و تسلیمم که خدایا من با من ذهنی قادر نیستم. فکر و عمل با من ذهنی را نمی‌خواهم. این راه به من ضرر می‌رساند.  
 اقرار و برگشت و قربان کردن من ذهنی، خاصیت صبر و شکر و پرهیز که از خاصیت زندگی ست، شادی به همراه دارد که عشق شادی را به ما عیدی می‌دهد.


چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه  
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

از نظر من ذهنی سر همانیدگی را قطع کردن یا زندگی نخواستن از من ذهنی دیوانگی ست ولی من می‌خواهم  
دیوانه باشم تا از من ذهنی ضرری به من نرسد زیرا من ذهنی هیچ ارزشی ندارد.



تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم  
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

تا فضا را باز کردم دلم خالی از همانیدگی شد، شادم. زیرا من ذهنی نیست که به من درد بدهد، دوباره از جنس شادی شدم که بودم. زندگی کائنات را اداره می‌کند، ما را هم اداره می‌کند، تنها انسان است که سر من ذهنی دارد. اقرار به این که من از جنس من ذهنی نیستم، خود را در اختیار زندگی می‌سپارم که مقصود زندگیست.

با سپاس  
-زینب از مازندران 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید